

گشت در گلزار هنر

بازتاب قلم در مدار آینه زندگی



جهانگیر صداقت فر

آرشیته‌کتی که با معماری گلوآژه‌ها شهرساز سخن است

ایرانی سخنوری از کهن قوم یهود که گفتمان را در مدار اندیشمندی، به پایبوسی گشاینده دروازه‌های بابل مفتخر می‌دارد

دکتر اسد اسدی

در این گشتمان گلزار هنر، از شما عزیزان خردمند پارسی گوی می‌خواهم «دست در دست هم دهیم به مهر» و به دیدار روزگار نامه ادیبی برویم که در امتداد پویا گشتن بیان قلمش، تلاوت واژه‌های سخن را به چالش می‌طلبد.

آری، جنگ جهانی دوم به همراه فصلی از تاریخ بشریت که توامان با جنایت و مرگ و خون‌ریزی بود به لحظه‌های نهایی خود می‌رسید. در بحبوه آن آوردها و ستیزها، نسل ناخلفی که ادعای «آرین» بودن داشت، آن چنان در ژرفنای بربریت شستشوی مغزی یافته بود که در نهایت شقاوت و توحش پنجه‌های شوم بیداد خود را به خون پاک قومی کهن آغشته می‌کرد و بدون هیچ گونه شرمندگی، ادعایی نشخوارگرانه از متمدن بودن بر لب داشت.

انسان‌های باسرف و اندیشمند جهان که تا آن زمان معتقد به «رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند» بودند، بعد از تجربه نمودن وحشی‌گری‌های نازیسم بر علیه قوم فرهیخته و بزرگوار یهود بر آن شدند که در این گفتمان فریاد زنان و شیون کنان «بلا» را به جای «خدا» جایگزین سازند تا برگ‌های تاریخ را در سوگ بیش از ۶ میلیون یهودی بی‌گناه به عزاداری واداشته و جامعه سیاه بپوشانند.

آنگاه که خمپاره‌های توپ‌ها و تانک‌ها به همراه گلوله‌های مسلسل‌ها و تفنگ‌ها سر بر بالش آغشته به خون خاک نهادند و غرش و نفیرشان در عزاداری قربانیان و عزیزان بشر به سکوت گراییدند، آهسته و آرام نوروز سال ۱۳۲۲ خورشیدی از راه رسید و روزهای التیام را به ارمغان آورد. چند هفته بعد زیبا پگاه پانزدهمین روز اردیبهشت از تکیه رضاقلی خان محله‌عودلاجان تهران نوید داد که خانواده‌ارجمند صداقت فر دست افشان و پایکوبان چشم گشایی پسرشان جهانگیر را به دنیای پریها و سرشار از رمز و راز تهران به فال نیک گرفتند.

از همان اوان کودکی، روح و روان آن فرزند، عشق و مهربانی را از لالایی‌های مادرش نعیم‌ا که چونان همگنان خود پرستار واره‌ایثارگر بود نیوشیدن آموخت. پدرش ابراهیم اگر چه از تحصیلات عالی بی‌بهره

بود ولی کوشایی و تلاش روزمره و پیگیرش در فراهم آوردن و وسایل آسایش و آموزش فرزندانش آن چنان با عطف و مسمولانه بود که یادواژه‌ها و خاطره‌های جهانگیر از آن شایسته پدر با سپاس، قدردانی و وظیفه شناسی نموداری از شاهد شراب عشق و زندگی را ارائه و تداعی می‌نماید:

... بر من چه یادها که نقر نکرد،

با من چه رازها که فاش نگفت

آنگه به آرامی کاروان کلام این سخنور بزرگ ایران در صحرای سکوت محمل می‌دارد و بار دگر، حکایت از رفتن پدری بزرگوار به سوی ابدیت، در محتوای سخنش به گردش می‌آید:

پدر از حوض به اوج‌های غنا رسید، ولی همواره فروتنانه سر به سوی خاک داشت. وقتی در خاک غریبه سر بر زمین نهاد، من در سوگش چنین گریستم:

بر موجی نشست،

یا خود موجی شد و رفت،

نه اوفتاد، نه خم شد، نه شکست.

به تنگ بود از این همه تنگی،

ز نظر محو شد، به بیکرانگی پیوست.

باری، در نتیجه زحمات والدین، جهانگیر از همان کودکی توانست آموختن را در کودکستان «برسابه» آغاز نماید و سپس دوران دبستان و سیکل اول دبیرستان را در مدرسه آلیانس (اتحاد) تمام نمود. آنگاه برای ادامه سیکل دوم دبیرستان، رشته ادبیات را در «دارالفنون» برگزید. ولی دیری نپایید که به رشته ریاضی علاقمند شد و متعاقباً کلاس دهم خود را در دبیرستان «مرآت» پشت سر گذاشت و سپس دو سال آخر را در دبیرستان «کوروش» به پایان رساند. در آن زمان، با دنیایی سرشار از آرزو تلاشی پیگیر جهت تحصیل در رشته معماری دانشگاه تهران نمود ولی همچون بسیاری از نوابغ جوان ایران به زودی دریافت که در دروازه رؤیای آموزش عالی توسط معامله گران سوداگر به حراج رفته بود. در نتیجه وی، ناچار شد جهت ادامه تحصیلات عالی به وطن کند. در آن بحبوه‌های بسیار احساس برانگیز، جهانگیر جوان علاوه بر رویارویی با مسائل روزمره و دل‌نگرانی‌های ترک میهن، در مخیله‌اش جویای جواب این پرسش بود که چگونه در دیاران غربت، الفتش را با شعر محفوظ خواهد داشت. بازتاب احساس پر از بیم و تردیدش را در او پسین‌های ایام پیش از سفر، قلم هنرش این گونه به مدار واژه می‌رساند:

... و من بار سفر بسته

- اگر این جامه دان نیمه خالی را توان بار سفر خواندش -

جدالی سخت دارم در درون خویش،

جدالی سخت با چنگال چندین کرکس تشویش.

من بار سفر بسته

- اگر بار سفر این کوله بار خاطرات تلخ و شیرین است -

همه ترسم بود این بیم جانفرسای:

مبادا دست خالی بازگردم... وای!

مبادا دست خالی بازگردم... وای!

او باز در حدود یکی دو ماه بعد در شعر بدرود لب به سخن می‌گشاید و در ترک دیار را نجوا می‌کند:

می‌کشم پا از دیار آشنایی‌ها

با دلی آکنده از اندوه

- چشم خونبارم عبث در جستجوی روزهای روشن فردا -

می‌روم با کوله باری خالی از هر توشه‌ی امید
 با دلی آبستن فریاد
 با غمی جاوید.
 می‌کشم پا از دیار آشنایی‌ها
 با دلی تابوتِ صدها خاطرات تلخِ درد آلود،
 ای رفیقان، دوستان بدرود

به راستی دوری از عزیزترینی که با هستی ما عجین گردیده به حدّی دردناک و رنج‌آور است که در چنین مواقع بیان به اندوه می‌نشیند و واژه‌ها قاصر می‌شوند احساس راستین را به ترسیم کشند. آنجاست که دردمند و رنج کشیده به ناچار از دریچهٔ نفرین، تحیل خود را تداعی می‌کند. آوخ که دل برکنند از دیار و یاران و خاکی که از «بوی عشق» و نور عاطفه‌ها سرشارست و اکنشی جز نفرین بر جای نمی‌گذارد:

الهی چون پرستو در به در شی
 ز حال آشنایت بی خبر شی
 تو که بار سفر با من نیستی
 الهی همچو من بی همسفر شی.

او هرچه بیش‌تر به ترک وطن دلبندهش فکر می‌کرد، طغیان احساس و بی‌تابی‌اش بُعد وسیع‌تری می‌یافت و ولولای شعرش دردناک‌تر می‌شد تا آن جایی که در شعر «امید» عنان گشتاور سخنش از دست می‌رود و پژواک واژه‌ها، خیزش درد درونش را در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خ، برملا می‌سازند:

... و چون در سفرهٔ امروز نانی نیست
 تو را با وعده‌های پوچ فردا سیر نتوان کرد.
 و فردا هم،
 و فرداهای فردا هم به روی سفره نانی نیست؛
 تو پنداری که بذرِ گندمِ دیروز نازا بود
 و باران
 اشکِ شورِ داغ دیده بیوه‌های پیر.



عبث دست نیایش را به سوی آسمان مفرز!
 عبث تور امیدت را به شورستان دریاهاى ناآرام مپراکن!
 عبث در انتظار معجزه منشین!
 نه ابری جای باران خوشه‌های گندم پر بار می‌بارد،
 نه خاکِ خشک صحراهای سوزان آب می‌زاید،
 دروغ وعده‌ها نفرین تاریخ است.
 به روی سفرهٔ امروز آبی نیست، نانی نیست
 و فردا هم،
 و فرداهای فردا هم نخواهد بود
 مگر امروز بر خیزی
 و طرحی نو برانگیزی.

بالاخره روز موعود هجران برای عبرت جهانگیر جوان دست از آستین تقدیر به در آورد و فصل تازه‌یی در زندگی نامه‌اش ورق خورد. آری غربتِ پُر تلاطم غرب در دسامبر ۱۹۶۲ میلادی، گسترهٔ زَمهریر و سراسر غوغای نیویورک را به پیشوازش فرستاد تا حدیثی از آموختن رموز موفقیت‌ها و علل شکست‌های زندگی را در ناخداگاه او به گردش درآورد. آنگه بُرنای غریب جرأت و جسارت یافت که چالش‌گری پیشه سازد و هستی و سرنوشت را چونان حقیقتی که بود پذیرا شود. سه روز بعد از ورودش مشغول به کار شد و با فرارسیدن فوریه ۱۹۶۳ م تحصیلات عالی خود را در Queens College شروع نمود. بعد از چندی با Full

Scholarship وارد دانشگاه ایالتی کنت (Kent State University) شد و متعاقباً به دریافت لیسانس معماری (۱۹۷۰م) و فوق لیسانس شهرسازی (۱۹۷۱م) نائل گردید و در همین رشته‌ها به کار و تدریس پرداخت. دیری نپایید که جهانگیر به علت حادثه تیراندازی نیروهای امنیتی به دانشجویان ضمن تظاهراتشان در دانشگاه کنت، تصمیم گرفت که از آن جا به دانشکده معماری دانشگاه همپتون (Hampton University) در ایالت ویرجینیا نقل مکان دهد (۱۹۷۲م). در تابستان همان سال که مصادف با چاپ دوم مجموعه پژوهشی او بنام Entopia بود، جهانگیر از طرف وزیر علوم و آموزش عالی برای ایراد سخنرانی در دانشگاه‌ها و وزارت-خانه‌ها به ایران دعوت شد. در این سفر وی ضمن بستن قراردادی، تدارک طرح و ساختمان مجموعه پارک طبیعی بزرگی را به نام پردیسان در زمینی به مساحت بیش از ۳۰۰ هکتار در غرب تهران متعهد شد.

چندی بعد از شروع پروژه، با همیاری گروهی از مهندسان و متخصصان آمریکایی و ایرانی، نخستین شالوده ریزی طرح، آن چنان به خوبی انجام گرفت که در سال ۱۳۵۳ خ نشان لیاقت را از طرف American Society of Landscape Architects دریافت نمود. ولی متأسفانه با فرار سیدن انقلاب کلیه فعالیت‌های مربوط به پردیسان متوقف شد و جهانگیر با همسرش ژانت و فرزندانش نیما و آناهیتا به آمریکا بازگشتند. این پیش آمد غیرمترقبه و ناگوار آن چنان روح حساس و عاطفه سازندگی را در وی برانگیخت که آه و احسرتایش را از آن دوران بر بادرفته در شعر «شهر ساز» از سینه برآورد:

... ساختن را آموخته بودم

تا ز آهن و سیمان

و ز ساروج عشق

به حجم‌های فاخر بسازمت ای شهر

و به طرح نوینی

درون نظام رفیع سنت فرم‌های فراگیر-

بیافرینمت:

کوی‌ها و گذرهایی هم آهنگ

از آجر و مرمر و سنگ

و بنا کثمت محله‌هایی ز جنب و جوش و تکاپو

که در مهربانی دامانش

بشکوفند شکوفه‌های کوچک باز یگوش

و ...

...

ساختن را، باری آموخته بودم ای شهر

تا بسازمت

و بگسترمت به گستره بکر خاک

سربلند و تابناک.

آه، ای نازنین زادگاه

کی آموخته بودم اما

پی افکندن را به روی آوار انفجار؟

کی آموخته بودم

خشت بر خشت نشاندن را

در زیر ریزش یکرینز ناغافلِ رگبار!؟

آری! ای پارسی‌زبانانی که عشق ایرانزمین در وجودتان پیام آور نافه گلزار بهشت است، توفان حوادث انقلاب بنیاد "پردیسان" را زیر و زبر کرد و احساس صداقت‌فر را دوباره با دوری ممتد از دیار و یاران به چالش طلبید. او که معمار و شهرسازی‌نخبه، زبده و سنت پرست بود در بجهوه دوری از مام مهین باز با آتش

جانگداز تلاطم بی‌امان غربت دست به گریبان شد و دست و پای لحظه‌هایش و جرأت قلمش در التهاب این مهاجرت ناخواسته دوره‌نقاهت را در پیش گرفتند. ولی دیری نپایید که دردهای آوارگی‌اش تکیه بر التیام زد و آوای واژه‌هایش پیوند ناگسستنی‌اش با ایران عزیز را چونان تلاوت عشق در پیشگاه خاک آریا به تَرَنَم سخن درآمیخت.

جهانگیر چونان گذشته مسئولیت‌های حرفه‌ای خود را سازماندهی نمود و سپس پای اندیشه و تفکر را به رهگذار ادب و شعر روانه کرد و فعالیت‌های هنری خود را با به یاد آوردن اوان جوانی‌اش که در انجمن بیالیک وابسته به کانون کورش کبیر عضویت داشت، در روزگار مهاجرت جدیدش بطور گسترده‌تری از سر گرفت. وی تا به حال در مجالس و انجمن‌های فرهنگی، هنری، ادبی و شب‌های شعر، اندیشمندی و سخنوری خود را به دوستداران ادب سخاوتمندانه ارائه کرده و در رسانه‌ها/نشریات برونمرزی متناوباً هنرش به زیور طبع آراسته گردیده است. از این سراینده متفکر، خردمند و فرهیخته تا کنون مجموعه‌های "غریبانه"، "آزمون برگزیدگی" و "خطابه کفر" منتشر شده و علاقمندان می‌توانند در تارنمای jahangirsedaghatfar.com با دیگر آثار وی آشنا شوند. در اینجا، با رخصت از شما عزیزان، آوای واژگان و ساربان‌ی کاروان گفتمان‌های سرگذشت را به دست احساس سخنوری می‌دهیم که معمار عشق، سازنده شهر عاطفه و پیرایشگر واژه‌ها در گستره اندیشمندی است. چه خوش است که با تَرَنَم گلوآه‌های او به گشت در گلزار هنر ادامه دهیم:



گلچینی از آهنگین اشعارش



در لحظه‌ای برهنه

باران سرخ بارد، تا ابر دیدگانم
درد جگر گزارا پنهان نمی‌توانم
حسرت به دامنم ریخت ظلم زمانه و سوخت
از تار و پود اعصاب، تا مغز استخوانم
خود در فصول باران چتر پناه بودم
در آفتاب مرداد، تا کیست سایبانم
مرگ بنفشه‌ها را دیدم به شام پاییز
در یافتم که من نیز خود در خم خزانم
بالا بلند یلدا از بام شب گذر کرد
نشکفت غنچه‌ی صبح، در باغ آسمانم
در لحظه‌ای برهنه اسرار بر ملا شد:
جبر جلیل دارد در رأی خود عنانم
"منت خدای" گفتم، "عزّ و جلّ" هر چند
در موج خیز دوران دَرید بادبانم
بر گردهگاه احساس روییده دشنه‌ی دوست
بر سینه داغ زخم شمشیر دشمنانم
در حلقه حریفان یک یار جانی‌ام نیست
شعر است و باده تلخ همصحبت شبانم
رهپوی تندپایم در کار مهرورزی
در راه کینه‌توزی لنگ است کاروانم
در آشنا خدا را، دریاب حال ما را!
زین درد دیرپا رفت بر باد دودمانم
باری در این گذرگاه یک غمگسار هم جان
یک هم وثاق انسان، این است آرمانم

مثنوی هذیان

تقدیر مرا این بود در دایره امکان
یک لحظه نیا سودم در قایله طوفان
در نحس کدامین صبح، در شوم کدامان شام
این نطفه به بار آمد در دوزخی زهدان
از طالع فرخنده سهمیم مُقَدَّر نیست
سر شد همه عمرم در بادیه حرمان
دیدي کمر شاخه در موسم پرباري؟
این بار تعهدهاست بر گرده گه و جدان
در بار گه افلاک فریاد زد، فریاد!
پژواک نفیرم رفت تا حنجره عصیان
این خاکی سرگردان، بی لنگر و بی سُکان
آهنگ کجا دارد در حاشیه کیهان؟
شرابه اشک شمع شاریده به پیشانی
چون شبنم شرم آجین بر ناصیه انسان
دوشینه شراب آلود شیخیم به خواب آمد
فرمود: همانجا جوی، انگاره پردیسان
در معبد بی محراب با سجده نیازی نیست
این جلوه انسان است در منزلت یزدان
در خاطره تاریخ ثبت است که: همواره
آتش به شبستان زد ناموس فسونکاران
زنگاری آینه فرسایش فرصت‌هاست
یا خود، خط زنهاری ست در فاصله پایان
افسانه عمر ما کلپتره سرودی بود
کی را به چه کار آید این مثنوی هذیان!

به شهر خوب من جایای توفان ماند و من رفتم
 ز نعمت‌های بارش سیل باران ماند و من رفتم
 ز سیلاب بلازیر و زیر شد باغ بار آور
 به دشت خاوران خار مغیلان ماند و من رفتم
 پس از سرمای دی امیدوار فرودین بودم
 بلای خانمانسوز زمستان ماند و من رفتم
 در آفاقی سراسر شعر و شوق و شادی و مستی
 غبار آلوده طرحی از بهاران ماند و من رفتم
 حریم حرمت محراب عشق آلوده کین شد
 به باورهای ایمان کفر شیطان ماند و من رفتم
 ز جمع خرّم یاران بزم شاد خواری ها
 گروه مردمی سر در گریبان ماند و من رفتم
 قفس شد گسترای بی حصار مهد حریت
 هزار و قمری و درنا به زندان ماند و من رفتم
 ز رستخیز میهن دوستان در راه آزادی
 شعاری پوچ ماند و یاوه، هذیان ماند و من رفتم
 به چشم انداز رؤیایها نماند امید فردایی
 نمائی تیره از فردای ایران ماند و من رفتم
 به جان در راه آبادانی آن خاک کوشیدم
 دریغا خانه و کاشانه ویران ماند و من رفتم
 من آنجا ریشه کردم پشت اندر پشت و در اعماق
 فسوسا ریشه در خاک نیاکان ماند و من رفتم
 مرا دل بستگی‌های فراوان است با آن بوم
 کتاب یادها در کوی یاران ماند و من رفتم
 به مادر خاک، باری، عشق می‌ورزم ز ژرف جان
 به قلب خون فشانم داغ هجران ماند و من رفتم
 در آن کابوس شوم لحظه بدرود، شهر من
 امانت با اهورامزد یزدان ماند و من رفتم.

کاش می‌شد

کاش می‌شد با شراب عشق مدهوشت کنم
 در قدح ریزم تو را ای نوش جان نوشت کنم.
 کاش می‌شد هوشیارانه تو بی خویش را
 با خود بی خویشتن یک شب هماغوشت کنم
 با نوازش‌های چنگ و بوسه‌های نوش و نیش
 پرنیانی از کبود و سرخ تن پوشت کنم
 بپرنا آرام تن را از قفس سازم رها
 قصد جان آهوان رام آغوشت کنم
 آنچنان در شعله لذت بسوزانم تو را
 تا حدیث آتش دوزخ فراموشت کنم
 آتشی در جانت اندازم ز شوق اشتیاق
 زیر باران تنم آنگاه خاموشت کنم
 تا فراموشت نگردد شاهد نوشین وصال
 گوشواری از غزل آویزه گوشت کنم
 ناز بی اندازه و شور جوانی در گریز
 ای دریغا کاش می‌شد تا فراموشت کنم!

ماجرای شهر عشق

آشتی کن با من ای دیرآشنای شهر عشق!
 ای بهار باغ‌های با صفای شهر عشق!
 مَر مرا تا مخملین وادی رؤیا ببر،
 شهرزاد خوشسرای قصه‌های شهر عشق!
 بر نمی‌تابم دگر نیرنگ رند روزگار
 راه بنمایم به امن بی‌ریای شهر عشق!
 فرصتی کوتاه و عمر در گذر بس تیز پای
 چاره کو تا لحظه‌های دیرپای شهر عشق؟
 گرچه خود من ناشناسم در حریم عاشقان
 بس نشان از شعر من در جای جای شهر عشق!
 وسعت سرمایه هستی به سودای تو سوخت
 این منم! این ورشکست بینوای شهر عشق!
 حظ وصلت تا مرا در لذتی بی‌واژه بُرد
 پر زدم از بسترت تا کبریای شهر عشق!
 کوجه‌ها هنگامه مجنون، ولی لیلی کجاست؟
 حیرت انگیز است باری، ماجرای شهر عشق!
 طاقت قهر توام پیرانه سر مقدور نیست
 آشتی بر من روا دار ای خدای شهر عشق!

شبانه

من امشب آتشی در آبشارم
 خروشم، اشتیاقم، بیقرارم
 بیا با هم در آمیزیم امشب
 لهیب خواهش، بی اختیارم
 * * *

یک امشب در کنارم باش تا صبح
 شبی را غمگسارم باش تا صبح
 بمان در حجله پاییزی من
 عروسم، نوبهارم باش تا صبح
 * * *

شب یلدایی و سرما و باران
 غریو تندر و غوغای توفان
 کنار بستر عریانی تو
 صفای صبحگاه نوبهاران
 * * *

من امشب در رگم خون تمناست
 هوس در شعله‌های شرم پیدا است
 مرا دریاب امشب، ناز بگذار
 به نبض لحظه‌ها آهنگ فرداست
 * * *

بیا امشب در آمیزیم با هم
 هوس در جام جان ریزیم با هم
 قبای شرم برگیریم از تن
 قیامت‌ها برانگیزیم با هم

نوروزانه

نوروز نوید نوبهار آوردست
 عیدی، خنکای کوهسار آوردست
 دلسوختگان فصل بی‌باران را
 امسال دلی امیدوار آوردست
 از کوچ، شمیم آشنا می‌آید
 این عطر بنفشه از کجا می‌آید؟
 گلبانگ بهار است مگر، کز البرز
 تا غربت غرب سوی ما می‌آید!
 نوروز عزیز مقدمت گلباران!
 امسال نوید ابر: باران، باران!
 فصلی دو سه پاییزی غربت دیدیم
 اینک نفس بهار، آنک ایران!
 نوروز و بهار توامان می‌آیند
 عید و گل و سبزه همزمان می‌آیند
 فصل نو و آیین کهن هر ساله
 تا دورترین باغ جهان می‌آیند
 نوروز خوش آمدی، صفا آوردی!
 در شهر چه بوی آشنا آوردی!
 گل، سبزه، شکوفه، خاک باران خورده،
 این محشر کبر از کجا آوردی؟!
 نوروز بشارت بهاری داری
 خوش‌رنگی متن لاله زاری داری
 صد خاطره عشق و جوانی با توست
 آهنگ سرود بی‌قراری داری
 نوروز همواره سرفرازت بینم
 بر موج مراد، در فرازت بینم
 شصت و سه بهار دیدم اما ایکاش
 صد سال دگر دوباره بازت بینم
 شصت و سه بهار اگر چه با ما رفته ست
 در سینه هزار قصه ناگفته ست
 پیری به کمین، اگر چه مان بنشسته ست
 در دل دو هزار غنچه نشکفته ست

دل‌تنگی

این ابر سپید طعم باران دارد
 بوی خوش سبز پونه زاران دارد
 گو تا که ببارد به تن خشک زمین
 کاین خاک هوای نوبهاران دارد
 این کوچه تنگ یاد یاران دارد
 بادِ سحری بوی بهاران دارد
 نوروز و شمیم خاک باران خورده
 طفلک دل من هوای ایران دارد

ترانه‌های وطنی

من اینجا تا توانی، در تنم هست،
 و تا در جان هوای ماندنم هست،
 به ذرات وجودم تا دم مرگ
 امید بازگشت میهنم است!
 به چشم‌انداز زیبای دماوند،
 به جیحون و بخارا و سمرقند
 به آن خاک شرافتمند سوگند
 که نتوان دل از آن کاشانه بر کند!
 به پیوند من و آن خاک سوگند
 به دشتستان، به کارون و به اروند
 نخواهم دل ز مادر خاک بر کند
 مگر تا بگسلندم بند از بند
 مرا جز مام میهن مادری نیست،
 جز آغوشش مرا بوم و بری نیست،
 چو سر بر می‌نهم بر بالش مرگ،
 مرا جز خاک ایران بستری نیست!

آوای دو بیتی

شبی بود و سیاهی در سیاهی
 تباهی در تباهی در تباهی
 هراس بی کسی کولاک می کرد
 در آن ماخولیای بی پناهی
 شبی بود و زمین آلوده درد
 شتاب لحظه‌ها بیداد می کرد
 زمان می‌مرد و می‌آویخت بر شب
 طنین خواهش بر گرد، بر گرد
 شبی بود آشنا با درد بیداد
 خروش خستگان در سینه باد
 شب گابوس، دهشترا، تب مرگ
 شب شیرین کشی با تیغ فرهاد
 شبی بود و هزاران یاد در یاد
 شب هیهات عمر رفته بر باد:
 سراب غنچه بی بر شاخه روئید
 سحر پزمرده شد، بر خاک افتاد
 شبی بود و غم هجران یاران
 فغان تندر و غوغای باران
 به جامی گرد غم از دل زدودیم
 من و جمع عزیز غمگساران
 شبی بود و من و تنهایی و غم
 فلق خون بر افق می ریخت، کم کم
 من اما همچنان در ظلمت خویش
 به دل می ریختم غم‌های عالم

گلچینی از نوآوری‌ها و تازه‌واژه‌هایش

سرودی برای درختی کهن پیوند

مرا تا ریشه در ژرفاست
به نیش تیشه از بُن کندن آسان نیست؛
صبور و سخت سر استاده‌ام در رهگذار یورش اعصار
مرا با کی ز توفان نیست.

من از این خاک رُستم- گیرم از بذرِ غریبی از دیاری دور-
بار هجرت بسته بر یالِ سمندِ وحشی تقدیر؛
من بدینجا دل سپردم
گیرم از مهرِ نهانی در عمیقِ سینه خفته از زمانی دیر.

من در اینجا هم بهاران، هم خزان دیدم
هم از عطشان تموزی مرا آوندها خوشید
هم از سرمای دی بر خویش لرزیدم؛
بهاران گرچه کوتاه بود، اما از سر شکران نعمت‌ها
من از هر شاخه، از هر برگ، از هر گل
به دشت میزبانِ عطرِ طراوت، عطرِ برکت،
عطرِ عشق و مهرِ پاشیدم،
من به مادرِ خاک

چون خلفِ زادانِ با ایمان، وفا کردم، مهر ورزیدم.
[یادتان باشد ولی، در گردشِ بیش و کم ایام
من ز ضرب تیشه‌های جهل،
من ز سنگ اندازیِ نابخردان هرگز نترسیدم]

در فصولِ برگریزان استقامت‌های پیگیرم
حکمت آموزانه نقشی از بهار جاودان: تصویر طوبا بود؛
تکچراغ هر شکوفه بر تنم نوری به فردا بود،
رهنمونِ رهروان در ظلمتایِ تنگناها بود.

در گذارِ لشگر تاریخ
ریشه‌ام سمکوبِ خشم خصم
شاخسارم شاهدِ رقصِ نسیمِ عادلان بوده ست؛
صبرِ ایوبیم
پاسدارِ سنت و فرهنگِ والای نیاکان
در شیخونِ زمان بوده ست.
* * *

این زمانِ اَمّا
سرفراز از آزمونِ قرن بعد از قرن
سر به بادبادِ تهمت‌های بی جا خم نخواهد شد؛

از دروغ و افترای ناجوانمردان
ذره‌یی از اعتبار راستینم کم نخواهد شد.

من اینجا یادگار روزگار پرغرور رادمردانم
یادبود اولین منشور آزادی ز عصر پرشکوه شاه‌شاهانم.

من اینجا ریشه در اعماق
با غرور و افتخار و عشق میمانم؛
در پس این ابرهای تاریبی مه‌ری

نوازش‌های گرم بوسه خورشید پنهان است، میدانم- میدانم.
(اول جولای ۲۰۰۰)

پس خدا آدم را به صورت خویش آفرید^۱

مرا به جرم کدام معصیت

به دوزخ زیستن

کفاره مقرر داشتی؟

گناه من همه پارسایی بود و

دست به سینگ در اطاعت مطلق.

هم از بیم آتش عقبی

عصیان را در نهاد، پنهان داشته بودیم؟

یا اولوالعزمی تو

تلقین بی یقینی زیرکانه بود

و استیلای تو بر بسیط کون و مکان

مگر ترفندی فریبنده.

اذان انا الحق را گلو به تیغ می‌کشند

زیرا که تو

یگانه خداوند جهان بودی.

آنسوی میزان عدل

فقدانِ ثقلِ رقیب

ترجمان واقعه می‌شد:

که تو اقتدار مطلق کهکشانشان بودی.

نفس دانستن

و جسارتِ پرسیدن، حتّاً-

عقوبتی گران داشت:

زیرا که تو تنها کمال عقل زمان بودی.

عصیان را در نهاد جان پنهان می‌کنیم

می‌اد

قدّيسان تو با حربۀ بهتانِ کفر

پشتاپسِ دام‌های جهل

در کمین باشند.

* * *

۱- تورات، سفر پیدایش، باب اول، آیه ۲۸

هالا!

لايزالي دسيه يي شگرف!

اگر م به گناه هشياري

جزاي جهنم مُقَدَّر است،

به چه نيت

پس

تو خود، الگو به هيات خويشم بريده اي؟

به چه نيت پس...

نكوهشي از شكفتن و پژمردن

اكسير نوجواني اگر جاودان نبود

براي چه بود

پس -

آه:

آن جذبه ها و شورها

آن شعله هاي شوق

که زبانه مي زد از ژرف آرزو

و تلاطم امواج عشق

در خواب جوشان شهوت.

آن اشتياق صميمي زيستن

با لحظه هاي شاد شكوفايي

به هم آميختن

از حظ سكر گناه نپرهیختن.

آن نبض هاي هماهنگ اميد،

همنوای تپش،

قلب هاي از نيت نشاط مرتعش،

رؤيا

فوران

پرواز

جهش...

آه

چه سود پس؟

براي چه بود پس،

اكسير نوجواني اگر جاودان نبود.

رهنمونيم پاي علم داد نكرد « (حافظ)

پيش مرگ « كاغذين جامه بخوناب بشويم كه فلک

من از هراس عقوبت كفر

تكبير آورده بودم انگار

و به ناچار

فريادم در بيداد غفلت فرو مرده بود.

اكنون اما

پيرانه سرم اعتبار تواني است

تا داد طلب كنم تباهي خون آدميان را،

وين كاغذين پيرهن

كفن بريده ام به پيكر خويش

که به پای علم داد

گور چاله ایم نقب زده‌اید،
می‌دانم.
زیرا که،
خود رسولان نیز
از قبیله‌ی غولان بوده‌اند-
پنداری
که عصیانک انسان،
نپاییده ز تاب تحمّل
تا تیررس فلاخن تکفیر.
و در این هنگام
من -
بی‌هنگامه نمایش شعبده
و بی‌عصای دعوی جاه،
تنوره کشان آهی شده‌ام ز قلب قرون
با تیغه‌ی شسته به خوناب دریغ
برآخته به انتقام.
و توفان ترم، اینک
ز خشم خانه برانداز ذره‌های اتم،
و گم نیستم دیگر به جاده‌های فریب،
و زانو بر نمی‌زنم به پیشگاه بتی
به رسم عصر حجر
و در بادیه‌های سترون بدو تغافل
رستگاری را بذر دیم
بر نمی‌خواهم افشانند.
هشیارم اینک،
و از تبار بیداران
و پیام آورم ز فصل شکوفان شعور
و بذرافشان نورم
در آبست دشت‌های باور انسان.
باری-
پیرانه سرم جرأت جسارتی است
تا بار بخواهم ز سلطه شعبده اندیشان بیضه در کلاه
و تیغ کلام از نیام آخته
به تظلم برخیزم
بیداد جهل را
یک تنه.
وین کاغذین پیرهن را
کفن بریده‌ام به لاشه خویش
که به پای علم داد
گور چاله‌ی نقب زده ایدم، -
می‌دانم،
می‌دانم.